

نیارم که باین همسند و ما	نیر و یو لب آرم بیلا و ما
ز غمت بیان زمان گشته دل	بدول سخن چون در هم در حال
زبانم شوار در سخن خواریم	خسرو کیم بر سخن خواریم
سخن از محالست نمی آیدم	به به بی سخن بر بی بادیم
تفسیر بخش شود و دیله	ز خود غیبتی و حضور دیله
لب و کامی از ناله زار پر	دل و جان از درد مدد پر
بچشم دیدن نظر باریست	بپای نشستن خاک تازی
شرابی که بر هر کاران خورند	کداری که کامل میاران خورند
کداری که در هم کد او خورند	پیشی که رنگی بیازد و خورند
توانای نا توانیم ده	تربان و انانی بی ز بانیم ده
خانی بی تیغ قطع طبع	که در سبزه بن بست قطع طبع
من بخش از بیم بخش مرا	ده بی بجام آب بخش مرا
مکن کار این بدل ای کریم	تفضل تفضل ای محیی و کریم

راشت بار داشت کران	خسبم ضعیف الامان الامان
مکن ملامت آنچه من بگشتم	مکن بگشتم آنچه من بگشتم
منه ناله و فتن بر کفسم	کز لایشت اشت و تقسم
بشویانیم که بخت و آب	از آتش و شعله اجتناب
خود رفتم در غلبه و بی	برون آرم از چو دنا بپای
به بند رانی در آور مرا	برای خود دانه و بر آور مرا
چه می آید از طاعت ظاهر	در اندیشه ساعت اهرم
یکی را دوانی به بر اهرم	یکی را نمانی به بر اهرم
یکی را بصدقت و جوی سکنی	بجزل ده و دیگری بی کنی
شد از پیش این فکر و لبا کجا	که آخر در اول چه دادی قرار
قصایک و بد پرست من	بجز لک نزد کن و تم نایشت
دل از خط و در خوان نیاساید	بهشت رضای فوجی بایدم
سیاه بعد و زخ اندر دهان	ز حبان اگر سوزم الامان

چو بر شمع میان شوم خود فکر	خاتم دست کرم بار زن
ز بهر ده کردی بر آید زان	بلا مست بهر دسی خود سران
طریق رضای تو نبود باد	و که ز قدم بند و سود باد
برایت نباشد اگر استماع	بیاد استماع الت استماع
بقطع زبانم نکرد آن صفا	دم که گشت گفته تا صواب
چو بنیستم سیر و بر لبم	بگفتی نشان گفت و کو در لبم
بان چاشنی از بزم کشش سخن	که نقشش شود نقل بر این سخن
بگفتی یارای کام مرا	که در بزم چند نام مرا
صبور ی که است کن نگاه در	که میرنج از ناله نگاه در
زان در دم اندر کردی یار	که چنان برد تا که ام یی بران
به بنور خستم کن اسیر	نیم در دجایای چکا کسیر
بان سرور ز خستم به نظر	که خیر تو بناید م در نظر
کشتن در نظر سرم در دجای	نمیرم نشان ز کرد و بوس

خوبنوردم و اعیای گمن	قدیم است ز آتش جای رنگ
که بر سینه شک تو گویم در	دلم دار سسکین دهان با رخ
ز خط خاکی نه در نظر خلم	رخوبان بشن چون در غلم
که چون طره از طره چشم ستر	کریم کن کردن کسی نسیه
چه زهر است این شکر گنج لب	رتاب پس داده ام تن شب
سبه کاری که به شوی دست	مرا دم اسیرت طوبی دست
که اری با داد و نیازان	عانی بغیرا و لبها رسان
هم از شام باشد سسوزش	دلی ده که در ناله انگریش
کل و لاله در کیه کام بکار	غشکشته ضایع با هم در از
ز کوه تپلی خبر و آفتاب	ز داغ نشسته ماه و آفتاب
دار بش در دلی به نیازت	غمی تو در ج سو به انفت
که در یک و کر خدایاب و کلم	نشسته بش در روی دلم
زرد و بیر سیب و زردی	ز غش غمی ناله لری نکرد

بجز فکر انشای در نش	که شود اسباب امکانت
چنان را نم دیده و دریا کرد	سرشکی بغل در شناد انکره
بکی کرد در مقام آب چشم	نش کشتنی بدو آب چشم
خوش آن کز غمی روز کرده چشم	روزوی مرضی روز کرده چشم
در دین تاب روزی بر دل چشم	که صد کوزه در برین بند
دل و جان بزم بر گردین روز	رک و پی بیشتر مکیدن روز
رود خوان راحت بنمایان	شود سوز در دستهای بن
برای کوه کار پیدا شود	عبود دیده محو تاش شود
براست آورده سینه در دماغ	رود دل تحصیل عشق در دماغ
کنند قوت در دبر و دل سهره	آنج ناله از صفت کرد و کره
نم چشم تر جو بیاری شود	گل فند در لب بیاری شود
شد و نوسن کریه ام تیرای	برو بی زنده بر زمان نامی ای
در دهل تحول بر کمان کنم	کنم گریه و شرب مان کنم

نزد چشم تر قطره در راه تو	شود سینه شبکری آه تو
غمت در دل شب دهد داول	شد وزاری صبح آورد دل
بجای خیال تو طوفان برد	بر باد اسیر نسیم برد
رود و طلب ناله افتد بر آه	بشکیر اندوه جبین آه
شدی گم چنگ اقبال ساز	که ز نقد نیازم با یک ساز
کنده در دگر نقد ساز می	کنده دام لای پرواز می
چو بر خیزد اندوه بشاخش	در پیاجه کرد کرد انش
خوش اندل که در دستان بشد	که غمیان ز تسکین دمان باشد
کسی خایه را هست بیاد کشد	که چون شایخ تو ز غم کل چهر کشد
لب ز جیایم از آن بر هم است	که ز غم تو ز غم ترا بر هم است
ز شود غمت چشم تر غلام است	بی آتش استخوان بر هم است
اگر خفت را نیایم بکار	من و دوزخ و جلوه افتخار
که کار در کلاه غم دارم	نیازم که در سواد می ستارم

که از پرده زینان مقامم بدر	ز سبایت پرده در شد بر
نگاهم که تغییر گاهم تو سی	یکس نیام نیام تو سی
که دارم همسر یگان کلم	که از بد انم باین خوشدم
که چون غلم هست از حد گذشت	رسانیده دل پرده بازگشت
یک روز رسوای عالم شوم	اگر خویش را غولش در شوم
سجود ی غلبه ی ازین فرقی است	برایم ازین کشتیا کومت
نمیداشت کرد و دکاری بمن	نمیداد راحت قرار ی بمن
که آن غری را سپید بکار	نخواهید نمکان چنان در غم
که لطف تو بر هر سبقت گرفت	گرفت تو در مشرد انم شکفت
کس از من نیاید که ان تحفه تر	بخش بر غنوت شود تحفه بر
که امید در سینه دارم پشت	چه دوزخ چه انال از سر شد
بس این با پیش خاود من	بصیان ی که امید من
که غنوت بخشه خطای من	بعد لب زنده و حاشای من

ناله است روی و هو را بر دست	زبان بر طلب سینه پر از دست
ز آب و کلمه می دم تا اسید	لیکند دم از روشن تا امید
ز در دم چه پرواده اعلی است	همه غوغا و مار با غالی است

بصاحب کی گفت صاحب دے	که این حکرم انگزد در شکله
که از دنیا بد بخیر فعل زشت	برای حق از بد این بهشت
در یک سو البس چنین دید باز	که از فکر دیگر منم در که از
که با این چه فضل و جود کریم	چه باشد غرض از و جودیم
چون دار نق من نشان شب و شکر	می بجای کنان رو مبادی هر در
که هست آن تختی منی که به است	ولی آخرین قول مقبول است
بی خوشی اینجا که دیوان بند	بدی را به یکی منیران بند
که خواهد از حشمتش روی	نموری در امید واری واری

جوئرد و میباش در کار او	یکی کرد و انی نشد ن کار او
باین جرم و عصیان زهی اقربا	که آئیم قناریت را بکار
اگر شکلی بود اسان شد است	خدا ایم و دی و در مان شد است
بسیار شافع در حشر	تعلم بر شعله سوز حشر
بوزیم لب نشد در حشر	که دار و چنین مانی کو حشر
بیاسانی آن باد و بی زبان	که کرد و از آن نعت سوز زبان
بد و تا بچشم کل به هست	چه دلیل زخم غفلت نقبت

بجای یکدیگر طبع شکر شیرین و نعت و هم نیت و نیت بخود و نعت در سلسله ایست

بر روی زبان شد و نعت بار	زهی نعت و دولت و حشر
ز نخل سخن پروری بر یافت	بر آن لبش و نعت و نیت
ز کام کاین حرف سر کرد	که از پیشانی پر شکر کرد
شد این مقام از خنده و نعت	که نغمه های ادا از قضا

سینه

دسانده از دشمنان نژاد بخت	گر گویم سلطان مبراج تخت
چو شهباه خیل رسل	کم خرد ز پیشش چو خرد چو کل
دشمنان در برج میدانست	نامش اعمار میر شگاف
چراغ حرب روشنی از روی	به ترک و به تار یک نه روی
را بر دشمن محراب عین القیوم	ز کیهش اسباب جل القیوم
ز قدرش نیم جبرج و الالب	ز قوتش دم صبح صادق لقب
فلک باز در یاش در شبی	نصیبان ز غوغاش در سبک
نفسی شی از حرف مبراج او	نظم پری از در تاج او
ز قشاقش کس نبوم	ز رخ شمشیر سار نجوم
بیدان بکار جازه رخس	عروسن فلک از خون غار رخس
در انهار شیران ز حال دوان	رخسیر نیم ناشد روان
کشتن پیکان کشته بام او	سوار کشتان کلبه شام او
بکار دی جوه کشتن نف و	شانه بر ماه و غور مظهر نور

خوبی چه افتاد بر خاک کبر	سراز خاکت نزد کل آبر و سیر
از لعل منقده خود گشته	فصاحت از دهر بر خود نمود
کل باغ رضوان محسوس گوی	نخن نادر چین از جسم موی
از دیای زیبای ارباب باه	پیشینه میگفت باغ خواه
کلی خاکی غار دیشیش	بازم بکند ارد در دیشیش
خوشتر من بر کوش در افتخار	پسندان سیدان شغل بر
زلف بکر زرش ابر او	مه ابواب حیران یک بر
زاد او دادرشش گوشتوار	زاد او دادرشش در افتخار
ره مشرق او نرد ارباب سلیم	بیار یک خط و مینای سلیم
نیفته ز شرفش کسی که راه	سلیم شود در پیش از نور پاه
چنان زد جهان پر ز تحقیق شد	که انکار همکار تصدیق شد
چو شیر از شد نشود و شش	دوم ربط و لفظ باغیش
نزد کامران می نه سیر بشمار	کنده و گونه ای اندر شمار

سحر آگهی در تماشای شکر گفت	نمایب بکوشش بار آگهی
تغیر بیت و در یاد کان را که	نیمت و میر و جان را چه
تفرق از حرکت برار زده تاج	مینعلین او با جهاد داده تاج
تقدیرش جهان عیبم پیروز	که در شش ایاز دور زانوز
می بود اگر کحل آن خاک پا	نمیداشت چشم کو اکب جلا
ز راهش خسر خار چند بهار	که باشد کل و ده کاش در کنار
مسکینش از بهر خوان بر نه	ز غیرت کاش اگر بیان در
شد از آتش آن کیوی می	صبا دشتی از سبقتان چمن
ز جامی بشتی علم بر داشت	که فغانی چرخ و فشان داشت
بعد از خندان نشد در کره	که گوید در آستان لبش یک
نمیخیزد درین پیشه شیر و قدر	که از خود رده حلا اد بهر
نصا چون بکست و خوان عطا	غیاثش بود شاه و کرا
بنده که ادعوت او رسید	تغیرش خوان امری کشید

تعلیق چون کوس شای زلفت	دست زرقا با هیو است
بجای که هر باد بکشد	ز آموشی آتش دوزخ
از بیدار است و آتش حق	ولی بر دشمن هر بانی زبون
همان عقد از کار است	که دزدان درین کار بر باد
کلید در دست کردگار	شد از دزدان آتش دوزخ
خوش آفت که از بولش	علم برد در که بر کوه نور
چراغ روشن کرده مثل یاقوت	شب از اول شام شد صبح
باید بر خود ز من و زمان	حیات و کرامت کون
هم فیض در مع انباشتن	رصد حرم صبح برد
ز افادان لالت و غری	تضار دل ابل انکار است
ز کبری که در طاق کبری	چنان پایه فرورستی نهاد
در دانه آتش بر که در کینه	جلو کشد آتش بر در دین
سر از خط مکش کسی بر گرفت	که از خصم خود کیم سر گرفت

با کشته تنوب از روی قدم	با کشتن حد در است اگر شش بدر
نخایش بر آوار شد و سفر	پیر از سود و سود آتش بود
قد شام به خوش طبله داد	نخلایش گل در پا نهاد
بر آتش بر افلاک افکند و	فشان همش از ده بر رو
ز بس پای آتش جری را پای	چو آتش از سایه و سایه
کجا دید که کسی سایه آفتاب	کجا در دغلت کجا نور تاب
از آن شمع قدرش خست	که خورشید تابان نکر و مجمل
سبک به چنان در غلظت	که سایه ز فردا گرا کی نیست
چو بر تو سوز آتش بی زود	ز هر آتش سایه را پی زود
ز دم به در زود جان که هست	بلی سایه از کرمی آن که هست
ز شوق آتش در درون بر آفت	که از شد آتش در بر و آفت
برو سایه خود را بگوشتش	نجاک از نسید بختی خود نشست
از دگر شدی سایه تشنه ز تاب	شدی آبره او استر آفتاب

نرفته باد کس قدم بر قدم	مگر دست ازین مهری سایه ام
بگوشتش نه از سایه خود گنج	جدایی چنان باید از ماسه ام
از آن دست بر خواندن نام	که ما خوانده هر خواندن خوانده است
عقش که دستنی از بر سبب	بی برگردانده هرگز ورق
ز آیت این اعلیت بکش	که عقل کل ایست و دیگر بشر
از آن کشته مفتون خود بری	که دارد دازد با بجهی در پی
برو که ریاض دلش صبح	فلا باشد الطلاق فدا سواد
بقی قرشد با نش مسلم	علم که گیرد از عشق چه علم
نه انم چه بود دست تقیر خط	که ترکیب خط کشت زنجیر خط
هر دشت کشت از غلظت اعدا	گرفت آتش حسه شش در تیرار
نباشد اگر عامه داعی زلفت	کیش نبرد در استوان بی کفایت
علم بکشت بان مار یک روز	بانکار از آن دیده بر خط کشت
بان راستی که گشتی مسلم	الف کشتی از دالی کردی رقم

بودم مثل قوت بر د	بودم مثل قوت بر د
پیرفت سالان بهلم ام	پیرفت سالان بهلم ام
به یوان اندر زشش کرد کار	به یوان اندر زشش کرد کار
کجا این دهر سیدان کجا	کجا این دهر سیدان کجا
نبری که اشراف عالم نشست	نبری که اشراف عالم نشست
همی نیست پیش اند اگر دیگران	همی نیست پیش اند اگر دیگران
پس از جلوه برک بر میدم	پس از جلوه برک بر میدم
نمی که آخر دهر چو پرید	نمی که آخر دهر چو پرید
دو ابر پیشش کم نقطه اند	دو ابر پیشش کم نقطه اند
کند انبیا جدا در کتب	کند انبیا جدا در کتب
سیاحت درم که شکر است	سیاحت درم که شکر است
رویش خلیل اتشی برود	رویش خلیل اتشی برود
شماره در بر مهرش کلیم	شماره در بر مهرش کلیم

۸۶

سلیمان بان شوکت و اقتدار	در بهائی مورا و ریزه خوار
و من کرده خواهر با کشتن	در دنی بر از حیرت و ابکیش
بر از دخت و سخی و افکش	بر آورد عیسی دم از کشتن
جانت از دو صاحت از دو	تلاحت از دو صاحت از دو
خدا می بخردی اگر کار او	ماندی غنیمت کرم بازار او
از دیر کاغذی بدوست	که صاحب دایمش شصت
علی ولی ابن مسلم بنی	و مان شیشه اول بنقاد آب
خرد کرده چون من با کشتن	که جبریل شان بنی بنی
باین من تازه چه اصل و فرع	که آغاز علم است و ای شمع
ازین من به طرف نداشت	از دوشش فواره حشر ساز
ازین من به ششم اجابت	که عرشه شش شرف داشت

بمکش شیشه

بیشتر بخور که گردن شود طوی	علی که طوی شود حرف تو
اگر ای انما خوانده	علی را ولی خدا خوانده
شدت از کج ریشه دل کشید	که کرد در حق پیشتر هدایت
دل پاک اصحاب از مهر او	لباب ز غریب چون چراغ
بهرش علی و جمال داده اند	ولی را که روزی ازل داده اند
چه سوسن چه کافور پستار او	از مقدار پیشیت مقدار او
بر روی درای سیر بهمان	مخالف معانی درین دوستان
سپهر از غلبش در کوه است	غفور از شیریش در روزیست
دم ذوالفقارش فداست	و از دلش شمع است
ز لای قمارش از کوششش	کتاب قضا عینی از دگرشش
ببین از سر دین بسین	حق از دین شمع یقین
غایش ظهور و ظهورش حفا	تجلیش غیور و کشف عفا
مازشش بر کشن اقباب	جان کرده در دین نور او

ز بزم بزمین پرور و دوح مغرب	ز بزم بزمین پرور و دوح مغرب
باردیش عیدت جلوه کرد	باردیش عیدت جلوه کرد
از دغله حشر و کجین ماند	از دغله حشر و کجین ماند
آواب از شدی بر سر قنار	آواب از شدی بر سر قنار
بدوار در فتنه از اغفال	بدوار در فتنه از اغفال
از یک غریب و ذوقد آن گم	از یک غریب و ذوقد آن گم
میراج از دمان و مشکین	میراج از دمان و مشکین
ز خواری با صام با هم	ز خواری با صام با هم
حاشی سر کوه و باغ	حاشی سر کوه و باغ
نی بود باغ سحر و ایثار	نی بود باغ سحر و ایثار
در چشمه مهر و جد و گرفت	در چشمه مهر و جد و گرفت
ز غمخانه سانی کوثر است	ز غمخانه سانی کوثر است
بهر شد نخل کشترین شود	بهر شد نخل کشترین شود

۷۲

علی بن...

مکن تو سحر چرخ ز درین گستر	که در دلی صاب و دل دل است
برفت ز دل از هر بر پرست	باین پای از نسبت قبرست
کسی در سفر که نفس یافت	رقم غله و صند یافت
کسی شکرت سطالب گفت	که از غلب کل غالب گفت
جبار ده جوترا ب ابد است	عرا بیت اگر رو بر دکان است
نداری قبول از نداری قبول	که در رتبه فرد است روح قبول
نیکرند اهل تعجب طوف	که حاصل کرد و کتب این سر
خدا نقش پندش خوانده است	که اگر اشرافیت یکس از است
بهرش باشد اگر گرم کوش	دل از غای کوه افتد بوش
رودنمش از خاطر اهل تار	کز آن روز مشرب از دکان
اگر پیش کافر بری نام او	رخش بر فروزد از اکر نام او
پراز مهر او گشت دل نام او	سزد که شود در محبت غامض او
بهرش خشد طای نصیر	بخش عجب که خدای نصیر

ز باغ دلش و سناک چو بار	و به خری بلور بهشت ناز
ز مهرش کسی را که دل صعل است	کتاب نمی در سوادش طبیعت
که گام بر دلا و نعت	هانی نعت شکران بهت
فروغ چراغ به ابر است	بر لب کین ز اشقا بهر است
دین پروری خوانی عباد	تنم از و در ریاضت عباد
عروس جان چون غار دانی	سایه و در عقد ادراک شلال
ز اعلام نمان در لبی صوف	که در عشق جلد گردید
مهرین شد این تخت و قریه	که از بجز ذوق است و باقی خیر
نباشد نمان کرد و فر دبار	بت نجه دارند و از تار تار
چو کار شفاعت و به انتقام	نباشد ز هم شکر انتقام
بانی کری کرد به سانی	که در دین سوسند کثری
ز جانشین و جامه بکس نعل	که فر دست در پیش قی این دلیل
بیستان دل مهر انس کار	که اری کل سسنگ روی یار

در هفتاد و نه سال می	کمال این سی سال می
خوبی و بدی یا سبب کفایت	بر شکل یا سبب کفایت
که در آن گرفت و ببال من	شویا علی فاعل از کار من
رومیده دل از من چه دارم در	شد فاعل از من که دارم در
هزاران جا کرده و می کند	رفت چاکر ده و می کند
یک خنده لب خنجرین	بی اشک چشم در شبنمین
کستن تبار نفس در خریه	زبانم نشید جرس بر کردید
تدبیر رکم بیشتر اب دار	نمود دروغم جگر شعله خوار
بهشت آشناسید از شستن	ساقی بزدان مرا نکشتن
ز آتشم چراگاه شان شود از	غزالان دشت دور از من باز
خدا بخشد م فرصت انعام	خجای زمان حرف بر شد تمام
ندیدست آری در آن در کم	سگر فلک می کشد ناکبم
بیرای از راه رنم برین	کز آفرینشهای نفس فرین

نیم بر زده دوی در سس سیم	کنون بجان بوس سس کیم
بفریادم اغرد است کسید	برویم جای از دست رسید
بیشتر تو بد دل من کرد	کز راه صیانت زخم داشت کرد
شدم صاف از خود ترا دیدم	بی لعل دل سینه گاویده ام
فراق استخوانم چنان گشت	ز تب در ریختن غم پاک گشت
به دست ز اتم ده کونصال	ز گاهیدیم صد جا کو بیال
چرا پای من نیست بر آسان	چرا پای من نیست بر آسان
چرا در ده منای دنگاه نیست	چرا ده و شش من راه نیست
که خدای دل روشن کند او من	نشد ز غم و غم و غم نگاه
بباید و برب ز گان ز غم در	نشد ز غم دل خود در غم در
ز پیشانی من نریا یافت	ز غم غش پای بکانت نیست
نشد خاک آن دوزخی ماکر	سر زانوم سود از بار سر
نخاوری ز انش ز در سال است	مهری به تقصیر خود قابل است

خلاص کن از ظلمت آباد بند	کز چشم پریم خاک بر باد بند
توقف نایجابی کرده ام	ترجم که بر خود خاک کرده ام
نوجوان و عالم صلابی بگو	صدت جان نه گنج صلابی بگو
خاتم بحدب غایت بنوا	که بی غیر باد خود اقم بر آه
چو ز اهل سعادت شوم بگف	بشیرت خوشم بگش بگش
سجده آن استقامت های	که در استقامت نماند جای
نهشت شلاق بر گردنم	بر آن دوزخین دور کن دهنم
که رفت از غری بر تریانم	ز بس پای بر اساف پانم
ز بوی قناریاشم و کر	بیاری پر جانباشم و کر
گشتم تیغ قلع و گشتم بن	ز نم تیرست نفس بر نشان
به پکار نفس شیمی زین کنم	کنده ی ز او سو چین کنم
چو رود چشمت پر دادم نفس	بطرفه های کشند و ادس
ز نم گوش و دمش نام جان	نمایمش بگیرم نام جان

کسی را که هر شش نباشد	بشود بنفش و زرم جگر
چو بران حاشش عام زبان	کنم انت کردن کردان
بی سسرخ و شش زردی	بالم بران استان روی
برایش مریوز آفت دارد	دیم کریس بران خاکری
بر سس عایش شوم به در	بر بران برم پیش نخت اثر
ملک و ب برور ایم سخن	نحوان بنای خدیو دکن
زبانم شد از نعت کاکار	زخم حرف بدست ماندار
به ساتی آن که از راف	که من ناخم اند زبان سرکش
کوبی دشت از کف باستان	بانه از شاه آورم داستان

فوق بنا به سان پرور	سکندر سیر افاق و نهر
داد و دشت حالت و دشت	روی سوت داد داد و دشت

بحکم تو در پاس من و مطر
شب دور و زهد در ایستاد
ز غمت چنان گشته غلبدین
لیک خود داده چراغ سبها
غلبدین دل آن نیز دستهای
بر است بکی غلبدین عاقل
سبک کند کار را این سخن
بسی طایب فردوسی طاعت
ولی هم رایت جری درین
زهدت تو کی گشته ای هم
چونست که گشتی نمی گشتی
درد مایه دریا با بر بسیار
ترا خود چه حاجت که غلبدی

مطابق نویسان معاد قدر
که نقش خیره گیرند باز
چنان روی خود بهشت می آید
که غلبدین غلبدین شش پا
که خود از غلبدین غلبدین
در یاد آورده پدرش
که با کوه گوید ز غلبدین
که غلبدین را اگر حاجت است
که میباید هم بهشتی برین
از این است این خود مایه
تو خود از زبانه سخن بی گشتی
چنان غلبدین غلبدین غلبدین
که غلبدین کار غلبدی

اگر یک اگر به بجای	اگر یک اگر به بجای
زمین این نعمت نه از حر است	زمین این نعمت نه از حر است
که گویم بر دکان چنین گفته اند	که گویم بر دکان چنین گفته اند
بی گشته رسم این کار باطل	بی گشته رسم این کار باطل
نعمت خندان سحر تو باد	نعمت خندان سحر تو باد
برای نداکشش این نه	برای نداکشش این نه
کنی پیش منی که اند دیتی	کنی پیش منی که اند دیتی
سوی باشد از خواست نه	سوی باشد از خواست نه
کراست باز گراست کراست	کراست باز گراست کراست
ترا پس جان کرده اند	ترا پس جان کرده اند
چنان پوی شانه این شانه	چنان پوی شانه این شانه
برایت رجوع است کار همه	برایت رجوع است کار همه
زنی کار شانه به دست کار	زنی کار شانه به دست کار

مراست اگر تو خطای
 بقوی زحق تو ام رست
 در چند خط این چنین گفته اند
 و خط اند را ایند از باب نظم
 همه بر دارا دارا تو باد
 که کار تو باشد برای خدا
 رد پیش کارت بنا هیچ
 باور استی کار با رست
 توانی زحق جوی هر توان
 یا خانه خواست گراست کرده اند
 گوشه اند پوی رجوع شانه
 دولت باور در زیر بار همه
 که باشد کلمه داغم صد هزار

به ستم زری بادشاهی است این
سجود ی تو در زرق نزدیک
نهی در درایتی بکن کریمت
که لطف افکنی سایه مرده جان
بعدل هستم زخم در بر جنت
غیر و غنی بهمان تو اند
باب گفت طریقی نشاند
نور شید بادی رسد فیض
پرند از محالست برای جهان
محالست ز اهل مردت محال
رعایا و اہیت و دایم شام
ستانی درین برج اسان
باشد چه بد از شاه جهان

بی شکر از خدای است این
کمال تو نام تو ال تو سرور
تو انی بر اراش یک حکمت
بمنی شود زنده جاودان
تم در شادی خلق عالم زنت
هر ریزه خواران تو انی اند
که شانی بر منبری برنت اند
که کرد و مخاطب بطل الله
سیلی مصلحت خدیو جهان
که فارغ نشیند ز رنج دل
شکرا به این فردن کون سگار
نواب شیان لب بدندان
بر روی تو خواب بر جهان

ز غفلت بزرگ آنچه خوانم	شسته شاه باید که نادان
شود و اند چون تشنه در گداز	نه در من شکوه شهریار
درین باغ از سر دین تکیه	خرد و آب چشمه عدل شاه
دل تنگ باغ از بیاری دریا	زند مسک برین میوه شان
در کوچه حدقت بگردشال	کنند از عشق ناف خزال
در از درق لیکنی شمع گفت	شود پر درون و برین شمع
از در سیم در کان غریبه دما	بیاله ز انداز که جوشد
از دهقانی رافت شهریار	شود خم قد جید در زیر بار
بان رسم باید نمودن قیام	که قانون شود تا قیام قیام
سخت آنچه بید از عهد از سخت	پانوی عهد تو و او هم دست
مکن با کسی عهد نامتوان	چه کردی مکن عهد نامتوان
در هی چون بی بستن عهد دست	کفری یکف طره بر شکست
میان شو بجا و فادار شمع	که داکت سبکتر نماید ز کنج

ره نذر و چنان بپایان میر
 چنان کن سیمانی نرود و هم
 بیم دشمن بر این غرور و دگر
 پوشیده به جیل زند و چش کل
 بر اجب رساننی بی اثر و بهیشت
 عیار غم افتادگان را در دگر
 به چشم نرم کر در ضعیف
 ز ازاد کافت خوش خوشنای
 کند که جوینست از مقلدان
 ز ازاد عانی کسی در گذشت
 ز عاکی نهاد آن بوسه
 چو ارباب پیشش نیرین پس
 بر عرض ارباب خلعت میر
 نخواهد گشت بود کاو دگر
 که ملک ستر شود ملک بوم
 کند بره مار غی به نبال گرگ
 شود هر زمان پس ترکوشن کل
 شود روزی از قوت از رگ
 باب محیط نقد بنویس
 خوی رحمت باش با هر ضعیف
 ز در داسیران لب که در آ
 چو در گری از شور خوشنای
 که از مهر بانی دلش خوش گشت
 که کوک آب و دوسه
 باین تیرین پیش عیب کس
 که بد عهد و بد عهد در

شستیم ششی از شیان در	نیواست از کثرت زویش زدن
که اینها امان پروران منند	چه دقتران و دقتران منند
چه زیباست زرد او را و دادگر	هم نام و ناموس علی انقیاد
بغارت رود و غرض اهل دیار	نباشد اگر عصمت سر خدا
نذار دگر که شمع صلاح و سداد	رود خاک کثرت بیاد خدا
علم شود بهر درج پیشگان	بیر پاک ز الوده از شکان
نی گوید دل فست از بیاد	چهار زاده ام الهیست بیاد
بجاست بی ترسکاری خوشن	بی منی پوشیاری شست
نه انم که چون طبع مایل شود	بخیری که آن عقل زایل شود
چو رویش شود و غیب از آرا	کند دیوار خور در کار کس
بفرخنده از دوشش بر خاک زد	جاسلی که بر جبهه پیش زد

<p> مایه از دهن در غرض است ز دهن دست کرده به غار که در پیشانی نه است قش قش دروغ است و غرض نباشد بخوبی تر یاقی این از دست شعله خونی </p>	<p> و فلان از دهن است سخن باقی غرض و اعتبار سخاوت از دهن غرض است کشتن به دنیا خوردن غرض زهر کینه کشته تلخ این چنین بکنندوی حق در تو به زن </p>
<p> تبیین شد این چنین قصه ساز اگر کم کند از دهن غرض که در کمالش رانم نماید نه با امیدانه دل بر ک پس از لحظه که آید بهوش </p>	<p> بی زنده تا بیان بی نیاز زنده بیابان یکی سینه بشم زنده نقد و قله در دست بود از غلبه عطش از افند بجا ز دهن بهوش بردن ز غرض </p>

کند بپوه کم کرده آتش در نظر	که آب سار و نر و بکشت اندر
که از سایه آتش نیست در آفتاب	وزد یکدیگر بر لب خشک آب
چنان خوش شد و خوش شوم	کند کرمی توبه از عاصیان
خوش آنکس چه در ضایعی	کند زخم بر خود برای خدای
بکامل عیاری کسی که نیست	که در توبه توبه در هم نداشت
رود بر دل از تر عصیان	نیارد اگر توبه آتش در زنده
شود پاک در لب سخنانی	اگر توبه الوده کرد و نفس
غلامی در سیلاب اندوه نیست	اگر توبه بسکین تر از کوه نیست
که بر توبه بکشد دست شکست	که بر دل از آن شکست نیست
بسی توبه از سینه باز گشت	چو شکست را بست بر از شکست
دل و نازک و توبه هم چو بخت	که در پاش شان عالمی مقرر اند
بار آتش خود و خیزد گناه	و در زهد در دیده و داد نگاه
سب بر یک توبه استوار	ز جنت فتنه منی بسند دار

ز سگای یارید بر افغان مست	بود توبه بای درستان در
نمودی در توبه زان بنای	که تسخیرش آید ز دیو هوا
کنده فوج سپه کاری جو	که دارد صد امید داری بر
به دینک از توبه است نایب	بسی ما فر از خویش تن عاید
کسی گزنی توبه کرد و چه هر	بکاف چه باشد و نشسته هر
کنده بلوه چون توبه باد شاه	سپاهش بود توبه بای سپاه
شده از پارسا عالمی با ریاست	دگر صد آفت جهان بر خطاست
توبه است کارکنان ناکناه	درین برود و غالب شد یک شاه
درین سارعت کج خرامی فلک	که شایع بی درستان کرد است
شود است انبار از آن گشت دریا	که تختش ناپاشیده و هفتان رخ
بشکوه انهم سازد رسیده پشت	که خطره راست داری پشت
بخت هب و نه سبزه یار	که خود ای نیست بر دانه
بدو چه داری همه دل بگر	چنان نزع قست حاصل بگر

چرخ از نگیری جهان را تمام	چنان کن که باری بگری تمام
بجز اینچنان در دکن هر خود	که در چین و چنان باقی بدود
چنان ریز در جزیره و حان رقم	که سر چرخ از نام عالم فسم
بر آنکه بار و بر دسر فرو	کنه سجده ریزی اگر زبرد
در کنج در هم که در هم شکست	که پیشش تلک دست بزم بست
چنان را باین مهر افروز گرفت	که از شرق تا غرب در زر گرفت
به عالمی و بیت به	نعل یا شش و بر نیش قشمت
باید در کنج در هم شکست	که پیشش تلک بر هم بست
مینا و از آن محبت عرض	در کنج قفل و سحر کنج بند
چو بی صیب غیر از خدا نبست	ترا عیب اسراف باد او
ز کنی پیشش است از دین به	اگر قطره خوانند همچون به
پیشش تر از دهنه بدو درم	نمودار این پل داد در کرم
چو گشتند در سینه امیل زار	سیر کن برای سبب کبیل زار

سکسکل در آید بخت

دلیران برایت سراسانی بند

بختی که زین در سس نیت برین

چو یگان مادرک شود در زلف

چو دارند اندر پر دکان زردین

کمی شش خون بر خواجه نیت

عباد بر مملکت کامل است

بسته کوشش بر یگان با دلی

یکی خانه یک سسگر زین

چو عامل کند مرده غافلان

کند مرده بن رنیشاپت

بنو فر یک داکت از بر زالی

دران خمر الشش ز نوا هاب

نمیشد کشت و لشکر بخت

بزرسان اگر دل و بی جان بود

کند ز این سس سس رفعم پس

نور و از دل دشمنان برین

نه از نه ایشان چو اسیر دین

کس سیر آب از زیر ششاپت

ششاپت اگر عادل با دلی

ششاپت غافلان عادل

هر کچه مرده خانه ابا دکن

برایش درین مرده غافلان

بنمید اگر مرده زبردست

نمید هر فرد و کوزد بال

درین سس در الان معش غافلان

مجزای که برفش بر باد دار	با پی کند شاه باز از لشکر
بخود از فرمان روان بکنک	چو در کار روان دزد بکنک
بی چاه کن ده تر چاه زن	سر راه زن بر سر راه زن
بعقب نهادن عفرای کار	که نوک ظلم شان زنده پیشار
شوقاقل از حال زنده انبا	منه پرسیک جرم بند کران
شد و خون چاره که مباح	با بهال واجب شمار می گام
سجای که باشد سیاست بجا	زبان نعامت یکش از قفا
ز شیرینی دغ و لطف قهر	بر ابرشید و فرو زیر زهر
کش پر مع زار و سیم ریخ	به از نیکنای منه سیم کیم
بهرش افکنی از مهر خون چه	ز خود کن درون و درون هم
چنان ساز بیکانه را کشتا	که جان دامن خواهد برانج
همه در بهان میرود ظلم قاهر	سحق بر نوبی آید آگاه بکش
شد و مرشانان طوفان از	که تاجی دست ظالم دراز

چنین داد قیصر بخان جام	که سمیع میگردد از خام و دم
که دار نه شامان چنین امتیاز	از شامان دیگر عجب دراز
دلی افتاده در فکر این و در	که این مریت را چه بشنید
اگر از دواست تقسیم	و کارزد عاقبت تعلیم
بس از بی راه ادای طلب	فرستاده کرد انما سمیع
چنین یافت بهنج کز در کمر	تاورد خشت طوبی شکور
ترا افندد باید انجانست	که چون بت منفه پیشست
بر آید جوان کل از پنج دین	بر آید مراد تو که یم چکن
شده مشربان مرزین و همای	درخت منام پشته شرسک
تریا نرست چای بلند	ز بالای دی در هم کو تنگند
ای نمیده چرخ ساقش سوز	از سطح زمین فرشت غلش سوز

ز برکشیدن دست عرب	بیازدوشن نمود و غنچه
چنانچه در ریشهای نر	کوچک رانده و در سر کوه زمین
بنظاره نمی پذیر کار رفت	نموده اری کار از کار رفت
بناچار کمرش پر سود دید	نموده و از بی علاجی دید
بعد دست در کندن این	نموده و در قوه قدم کرده سخت
رسم بر روزی یکی نمیداد	کران نمود و طوفان عمار
در آن محل سجده و زین کشید	نموده سنگ گرس زمین بود دید
چو افتادن تفل طاقان رفت	بیا که فرستاده و داغ انداخت
روان شو طاعت روی ملک	بیاست همان صورت حال
چو برکشید فامه فرو خواند ملک	فرو رفت قیصر خیمه خیال
نموده و دوشن و لان حضور	نموده و دوشن تراست این نشان
منو کرد کوه که عمر در از	نموده و بی یکست بست باز
نموده و دوشن و لان حضور	نموده و دوشن تراست این نشان

چو زود پنداران تو چسبک	ز جا برکنده کوه نایسک
تو به جوران دهر در شیر	تو به کرد و کن کشد رزیر
بجگر باری سحر می بسج	تو به کشی باشد و پس پست
نجات چو خوانند خلق جهان	سیکاه و تنی دغیر زمان
بروز دعای ضعیفان نیاز	به نخت جو آن کار پران نیاز
یکی دیگر نیست در سیر	که باید کهن خواند ایاغوی
شود ملک تو نزع ابرو	چو باز آوری رفته ای کج
هر پیش را صاحب آرم و دل	بقرین و شربت دل کرم
زبانی که دارد لب کفشک	بیج تو باید بود و بودی
شکاری خوش که دم از دام تو	ببیدش رود و باید آرام تو
بزم از چو تو سخن بگویم	خواست از بیم خون و غیر
ولیکن تهدید بر نغمه ساز	رتغ تو باید زبان دراز
کهن خور از خمر ابل کن	سر زنده کرده دم زنده چن

نزد با شتر بر ابله ساد	نزد ملک را خون فاسد مبار
چنان دار با سوسه قار و شکر	که زانوزند پیش گاه تو گاه
دریده و دانه بکفین مبار	لبش را زنده اش در سحر مبار
اگر غر و اثوب صد در سحر	بجین بسین معطوب بر غمر
سوخ شود گرفت م جهان	محبه مکن پر تمام دمان
و بال شکوه است فخر حال	اگر در شایه اگر در طالی
بی باس بکین صد و گاه بشیر	با دانه با فوج بر راه باش
تیب تو بر خاکش که گشت	صد و بر خود از نیم جو گشت
خبر تو بر چند دی هشتاد است	در شورت تا کشودن فکاست
مست است از شورت فی الشیر	که بر کین طریقی دگر کرده مل
نخ شورت پس که سر در کم است	بغفل کل امرت در هم است
شود کاهی از قعه نام در است	تا گشت او سحر بر کت است
ز فرخنده در دوزان شب خرم است	تا شک متاعات لمر زبانه است

کافر ز درت آید غرور سی بکار	شد غافل از عجب شب زینهار
ز بهی ز در عشر از بلا می حجاب	چو بر شب نشینی پای حجاب
شب و روز برینب در اندیشه بکار	که چون بود با خلق ز درت محار
نجری شده زنت اگر بکار	بشکرا ز در سجد و مار کس
و کز اسلغاناد کارت بکوش	در کرامت کشته و آفت بکوش
بنادند میزان لیس و بناد	که باشد بر اوقات سحر دار
بنیک و بد خود تو خود بکار	و کالت نمی آید اینجا کس
بنام تو صد شهید شکر چشند	علاوت بکام تو کی در کشند
شکفتن ز اندامش ای تو	که بنید کاشتن ز بلا ای تو
بیادای باطن از ظاهرت	که دامای میا بود باطرت
خوبان ز تو حق مطلوبیت	دل شد رعیت خود و غیبت
برای کمان غنوه دلبران	باید نهادن ترا دل سران
باشد پس دیده و دیده دور	ز باغ کمان بلفه ن نظر

ز آتش زبان در دل آفریند	دک جان ز ترکان پیشتر
ببالد در از آن شوهر چاک	که رحمت کند کوهی در چاک
کند تا کند تو دشمن اسیر	غم زلف و کاکلی بگردن کمر
تجلی در این جان شکست	اگر نقش با ساد و دیان نشست
پرس از سگر خنده گیر و کنار	رود از تو کر ز هر چشمی کار
کل باغ معنویت بر سر است	چنان بر تو از کف عاشق رست
بجان بیکند و هر غارت باز	بناز تو به خانه بی نیاز
بر عاشق انداز تو بر ندیکه	بدر بهان کوشش در بیکه
تو شای به کار شایگان	تازم در صم خانه کن
در آن مادیکت در اقیم دل	که سبیل است و ادای ملک
نخواهند از هر چه در عالم است	بجوادی ادبی خود کم است
ز مردم نراوان اثر فاند و کس	ز دشمن نهادن سودا و کس
دل جلوه بخش صد دعوات	نمیدانم افش فاعل کس است

خوشنکشته آه زیاد و بیشتر	عزیز گیرد از بهر حق دلو و آ
نگوید کسی در وفا مار من	که من دارم اندر ظهوری سخن
ز هر کس که بوی وفا یا سفته	ز دستش بدو گیسو یا سفته
ز اهل زبان راستی کن طلب	شان این که نقش زشت است
کز آدم چنین سخت حاجی بدست	بیاید دلش را بیکر کف
کسی در میان او را ز اهل کار	که به تهنه و ضمای خود بر کنار
اگر بایست کرد کجی تلف	تلف کن که اری در زیری
وزیری در اشتغال و یا کفیل	وزیری در اشتغال و یا کفیل
وزیری که باشد ز بسین چگاه	شود این عباد ایام شاه
قد استند از دین جوان او	وزیری به آزار این صبا و باد
نمکنشده در و میری مسلم	بپستمر او دوده دست و کم

کز نقی جان خار که در بیا	بی گشته در بیا بشن زبان
چنان برده با پرده بر ناله	که جای پر بود جای سپهر
نور در احوال شمشیر و دیار	چو کلین نند نه دی اندر و عله دار
چراغ عجزان بر افروخته	بر افع قیام دلش سوخته
بهار یی لک بر خراب	کلی داشت هر گوشه گلزار
هنوز از اثرهای انعام او	ز باقیهاست پرورده نام او
شب در روشنایی بود و در تاریکی	که شد را بخوری شور و تاب
فرد بود در روشنایی و در تاریکی	ولی بود در میان لیس و زین
کاز پر تو عدل شایسته است	که از ظلمت ظلم عالم بیست
نباشد اگر غیب شده بنجر	بحال است غریب از طبع غیر
محیط است شایسته و من سحاب	کز بر تر و خشک میریزم آب
در احسان چه گویم ز ناله شایه	مدد کار من مباد مانند شاه
مدام از نشه این کلاه و شتی	بهر شش دل طلقی انباشتی

چه بنگام آن شه کریں که چه کار	آفت باد پای میانش بر آید
وزارت بدوان دیگر کنند	برایش تبیر که بکشند
ز شاه العباس عبادت نمود	نخوت نوح چون پسر شود
بر آورد و سر چون بیا رسد	با شکی که افشند و بد بشود
زبان بر گشاد اگر از روی مد	بجوی که خردی و مشغول
که تا غایت از دولت شهر یار	و لم بود غم تر از تو بهار
و یکسین ز نام غی و تحت	که یی باید م بر دوان نیست
غم اینک عمری بگر خورده ام	که جهان را بهادر برده ام
و یک وینست و هیچ و تاب	چنان کشته آباد و دشمن خراب
ز انعام طاق بر کشته است	نهال ستم رخ بر کشته است
ز سکر تو بهادر را سانش	ز مهر تو و بهادر را است
چنین کرده ام که چه خاطر نشان	که از قوت این راحت نشان
دل جلا این کمان نهرن آ	که خطراتی معی بر نیست

باین در دجا کلاه درانده جان	که تا که کرد و دین ان گمان
نمواهی میان کرده انصاف	برادر لحد پشت خوا پشت
خدا و خداوندینند این	که در برم کند غم بریر زمین
باین حرف کرده خون بر زبان	ز دل برکشید این دعا بر زبان
که دینار عدالت جهان شاد باد	که ناز و کس از این عیان باد
باین به اخلاص از حاضران	بیاید شیشه بر شاخه ان
کن فرم محبت در شاخه است	مجنونی رسانش اگر شاخه است
ز مرغان در دشت پر فلک است	ولی از هزاران یکی بیل است
نجوم آسمان آسمان جلوه ملان	در خدایت رخساری آستیان
نکجه درین بریم چنانکه کس	بنازم بر زبان مخانه کس
سخن کرد است نظام بهام	بهین کا بلطش در نینظام
چو در سوا مجاز ظاهر کنند	عالت باغشش موکتند
شود تازه تر معنی ابروی	رلفظ کهنش عرتازه کوئی

نظایر

زبان تان کلمه در صحبت	ز افشارستان بر جهان بستان
که خنجر از این نباشد بروی	نیایی زبانی بعد صحبت و جوی
خودی کتاب چهار رقم	کشتی اگر کلاک ایشان علم
درستند زنده و جادوان	از این نام پرسن کلاک بیان
چکانه در این قدرت اجمیان	که چون آب خوانند پیر دولت
بیالنه که تفسیر بیان پرزنده	بیمای که انشت بر دوزنده
که یکیش شود ز هر دو اکثر	ز بجوی برایشان شود در شمار
ز شیکریان سحر پر تواند	خواه فلکشان محسوس رودند
باغیان کل صبح را بیل اند	ز بوشنم سید در غفل اند
ز غوی آب بر دو کواکب خند	دم مجدهم در دل شب زند
که دارند خورشید از دوزنقص	نارند اطلک آید بر نقص
میوانند از این غوطه در جود	شبهه از این دور و نزدیکند
که کلف صبح و گداز نام	که ز رنجه و گداز نام

برایشان شمع میسوزد در چرخ	سازد اندر کین او باب میسر
ز هر باد و دریا میاید شود	چه شود و شود و نه کی تم شود
نکست شمع نیست کرد گشته	ولی نگر که چه چو در پوستند
چو بی نگر از پر و رانند دست	که شمعش دشمن تواند داشت
بدلشان کنی تخم هر ی که گشت	که مدد فرم کلام دل بر داشت
دست از زبان محبت رقم	که نامست شود چون قلم سانم
ز آن گشت از ایشان ملک گشت	سبک بود و بهش و گران گشت
ز ایشان شود جادو آن در	خواب او شود و هر ابادی
بصا دی آورده روی بلام	نه بیل تشدید آن رنگین کلام
توان برود غمی ز تر و طلال	بشیرین هوایان شکر محال
خوشتر از آن که تسوایان کنند	طالع را زور که نشینان کنند
ز ابر طار و در یاد بند	ز لبس پای پا بر تر یا نه بند
ز نامید مطرب باوان بر	دو بگری زین کمران بر

فروستند

در سینه آرد جوده کرده راه

ز ابل سخن وقت نام شبان

سریری که شیرین ز فرغ

مطایع و خسر و بختی علم

نوشتند از چشم زده است

بست عباس بر مهر و نامه

باز اینش پیش طاق جهان

رو داری شردان و دمی زنده

علم را بر آورده عار از خدم

بر است مسکن در باب حیات

اگر سکه را این بیاست

بشد داشت از رنده خاقانی

بیدان جان رستم دگر طوس

رسدی جوان سعد زکی هنوز

ز مکر فوی پایر طبع خبیر

بخود داده از بر تو انوری

ز پاست اشعار این بیاست

که دانش بر این خاقانی است

ز جوان فکر سلج شود طوس

شاه دانش روی و زکی هنوز

قول او سلطان را معین و طبر

در است مسکن زکی انوری

از دود سود جان و افروخ	بخت لب برده کویو العروخ
کمال دگر بختند از کمال	مواحد کبودند از اهل کمال
که از مرغ بران بخت ارجمند	خوری نیاز و بخت بلند
ز کوشش پر آوازه دارم جان	ز نامش تر آوازه دارم جان
ز غارم گل رنگ و بو پرسد	راهم ز خود گلگون می رسد
بشان دهد طبع مدح من	که از ما و جان طبع کرد سخن
به بران توانم سخن پیش برد	چو گویم توانم ز کم پیش برد
خاتم ششم خواجگی نارس است	به دوی سر دیگرم برین است
که خورشیدی جام همیشه کرد	بیاساتی بان رنگ یا نوت کرد
شود شاد به دویم سرچ رو	به دیکلونه گفت و کوی
اگر انصاف دارم بگفت ندوی	را نیست خود با کسی دوی

تدارم کن کس با نفاق خشم
که در دست دانه راه و دم
سپیدم با قبال افتادیکه
بروی شراب خرابم خراب
ز تیر و شمشیر کرده زود
کمی که نمودست نورسها
چو در باغ ذوق سوزشکم
ز برگ گل غنچه خدی کنم
ندانسته عاصبه کشی تیغ من
ز هر دم بحد کس زنجیره است
تلم بر جانی میفشردم ام
درین ده باین خاک ری گشت
براکشته شرک بگشتم خن

بیارم باینه عاف خویش
مغای ترا و ذراب و سلم
چو ایند پرچشم از سادگی
ز تاب شراری کبابم کباب
بازگ بکس و درین افتاد
نخوشیدیش و او طبعم عیا
ز یک تازه گل صد خوشکم
بجیس که هسته خدیب کنم
تری خشک کردیده بیخ من
لم حرف کم خود نسجیده است
که خود را کم از چ نشود ده ام
بمن دعوی در پی هر صیت
نه ترس که شرک به خرم بکن

که رو به آید بکمال پیش	که بشیر آید این حال پیش
که حرف بسبب راند نام کران	چو چنان نیم بر دیار انجمن
که بنیاد یاری نیم بر وفاق	بنور افند زینست در نفاق
خود کرد رک غیریم پیش کس	شوم حوده الماس بر کس
بنه بر سدم پا گرفتاده	اسیر خودم و آن گرفتاده
کلی پیش من از دلاش طلب	سلام کن و سجده از من طلب
بر و عقل خط و تزل کشد	دارا و بیچاره و کیشد
کسی که کند اشتباهی خط است	تخل و داد و تزل جداست
چو فرت غیظ افند و بچکند	در آنم چنان میر و بیا کنند
که بجا زبایت کج با حق	نشاید سازد رسا حق
چو گویم یاد ما بر ابراست	اگر مکر من بجد مکر است
هی باید پیش برو تا زنده است	در کین در انکارش نکته است
خدا و بخشن طاعتی معال	سازد که رنگش کرد لال

هر اخذ ازین طرز دل بر من است
چه نفعی کم خرم او قسم است
پیر سر از طاعت تر نشسته
گیر ای جسد پشه دنبال من
چه حاصل نفعی من این سجده است
سیر میکرد این آرزو
جذبت کسی کرده که همیشه
درین پیشه بشمارم چه باشد
مکن شرسین عقل سبک
هر دی سبک که نفعی است
ندارد و چون بری عقل تو
دی که نفعی است بان سبک
بعضی از تو که فرشته حوت

که ستیزه هر چه گوی کم است
داد ای شیرین من زهر است
که گردید در غم و کینه مویر
تجاسسی کن از غل من غل من
نیزه خد بر شعله از رو غل آب
که شویید حسن از رخ خوب است
بر سواد ای کام خود کرده چه
بازیش در نفعی اندک بشمار
چه خواهمی قیید ز غم رنگ
اگر دغل بیاست خجسته است
تبرت شود چرخ از دغل تو
تیرنه که انصافش از نیرنگ
در شرف خانی و در در کرد و شد

خشن باید که افس او در پیش	تبریف نال تو خور دست پیش
چنین تو خورده چنان تو	چو دستی بر آورده پستان تو
باشش وینچن گرم افسردگی	موزنده جانی جل مردگی
برون بر عداوت ز آب گشت	که راحت در آید مروت
که رقم عداوت رساند چمن	ناید جنگ کرد با دست
که در بر از پر در با دوست	بکام محبت چش شکر است
دل از پر تو مسر اینست	بر کشد در رنگ این گشت
سب در نیای ز نخت کون	که گرفت دو سنده اری بکون
نه بر جبهه در افغان خوش شیر	بیم از فغان بنا کر شش خویش
کشای با بر روی ناسازده	بد بنال قریب کرده نازده
ز بی که سنجی که ابروی قت	در د عقده سنگ ترازدی
یکی از پیکان باین گزینست	کسی از درشتان باین نیرست
به طری دلت در تصور کند	که تصدیق را در تفسیر نکند

دای بیلا بست بر ده
مست بال و کوبال بریکشی
خدا دگر این خود سپیدی
دانه رنگ کوهی از شمشیر
تاشا پیر نامه می شدن
خیالات از باب حق پاکست
سختی غریبان گداشت
کوتاهی نیست دوی کن
کسی که تو باشد فرون اندکی
کو فرق کم راجه ما نیست
بوزنی که میرسد در بها
تفاوت هر جا کرده به قناد
بر بران گزاشته برده اند

چو بی ز خود انچه بسته
غباری بگردون بکشی
کم از گاهی از زخم گوشت
چو ای زیباکان کنی گفت دگر
پیر نظم توان نظای شدن
در پرده بر خود سخن پاکست
اگر پیشش دای شش می شست
بکرب رک کردن افی کن
مدس دان و کر نه نباشی
کیم با زور غریب این کم است
که کنجی ده انکی خود و کنبش
نه از یک کم است دوه صد تا
بیک کلام صد ساله برده اند

ز انکار بگو در خیر این کار است	صد انصاف بر دیگران است
زبان تو که دست از آن بچکانه	نباید سوی حرف انصاف راه
زبانست در اورد و سخن قاطع است	ز تو بختی که ترستی طاعت
اگر سعی کاوی آید بکار	بجین سخن زیو یک نکته دار
اگر شادی سعی و ذوق است	اگر سر خوشی فطرت است
بتریف و تحسین بپایه رام کن	نداری اگر این نفس و ام کن
در اوقات بی ذوقی خود گوش	بعد مشغله بیکار لغتی بگوش
زبانست که در خفت مشغله است	بجین بخیالت بی مشغله است
بجین باشد اگر گرم گوش	قد در زبان ذوق و اندک
بجین بود نکته کس عین	ولیکن بجین اهل تبصر
سوی از هر از تحسین است	به دست است ای که بکلی است
قبول مانی بخت رواست	ببین بکس هر که ابتیاء است
بویاد چشمی بر کس نظر	که بند بگو هر کس در کمر

زهی بی پروت که بزوان گام	خورد و سبزه و لذت بدو کام
ترا که بیامبت گاهی و کر	که شکر ز مغل غری میخیز
زرن و اینه نخی من بر میان	که من در کنایم سخن در میان
بر کی نشد گفته ام شوخ و سنگ	که حاد و خنده گوشتی بر سنگ
ز دستم زخم تو کاری پال	بریم جو پوشیده و آبر پال
چو خند کردی خستی غرق من	خندیدم در ریشش زدن
ز دیدن چو می بایدت منور	باز خیر کی چشم برد و حقن
دل اگر از بر چست که است	ز تیر و فکیر است که است
چو نیای می هست قتل ما تر	چو دانی که کل هست جمل ما تر
نبولی نداری زرت هست در	خوشامخ و افغان ز شیرین نور
ز بار جو ابر سرامات سود	کلام تو بر نثار و چه سود
مهرش افسرد غوغاشی دگر	بی شعر خواهد غوغاشی دگر
ز سگر و سازی لالاب و بن	باین کی توان گشت مشربین

پرسش که توان بجای آری من	که بت این موبهای تو حاضر
در اندیشه چون نازکی کم پی	چه حاصل که اوراقی در پی
ز کلفت دل منو گردیدش	سعی در انظار و در پیش
ز شوی ده سپید و تاب نم	گر کرد بر احوال کاغذ قلم
سیاه بخت زشم بر گیر	ز چهل مرکب قسم بر گیر
ز تم با مال و درین کن	بکفن خدای شنیدن کن
بهر مجلس از بخت بجای تو	حق ز بر خلق ز با لای تو
خوان ایجن کرم ان شور	که رفت از مراحت و بد کرد
زیستی است چون کفایت به	لبهش که خوانی کرد و طبع
روان نیست شوق صفای کش	کو از عبادت و ثانی بخش
کو این کفایتی بود از دیکری	سرت در منو و چه کو بری
و در صرح بیکش بر جسم	بوز و شمشیر حکم بر
سخت تر از وی دوست نیست	اگر نوز و فی خط و خدشت

کیمی برده عرض افشرد نیست	بستختن خود صفت سرافراست
از آن شود در قدرت کتراست	که موزون بودنی دیگر است
جملی که شکست از سرش	تو بر شعل طراز و طغند
بمال تو جوید طراز از گیاه	تو گیر ییشتادیش درگاه
ندارد چنین احوال در کار	که بندگی خویش را صد بار
دست بر زمین و زمان طریاف	به طول کدوات و به چای لاف
چو عیب در جمیع اهل ناز	سخنهای گونه زبان دراز
نه تنها تو داری کجاست	خین اند خلق چنان مشیر
بازار دل دم زراعت دهند	بر هم ملک برواعت دهند
بجمل احماری دگر کرده اند	که انبات غیب هر کرده اند
هم در کین اند صیاد واد	چو شاد و غمی کنند از شمار
هم برده کم بار دوش دگر	که پوشیدند بر جامه سر
ز کاشتن زبسن ز دغا و سر	بکین کل نشکند سانفسر

در اشعار پیشین کرده بود	بجای در این چرا که کوی
از این آن اگر گفته شود	به شش یکی در نظر صد شود
سختی و بیان در شش	شود شعر یکی به شش
نخندید در علقه شان	و شاعر همان خوش شاعران
در این بدون برادران	اگر مطلب به یک سبب به نظر
کران چون کند استماع هم	به نری توان کرد نویل هم
چرا می شود در شش	خندید و در کان ناز پر پی
چو در شش سی کند بی شعر	بر دیاب الی ستر سی
کسی چون برده با همی	که بر با طلاق کرده و با همی
در آن مجله شاد کار به حال	که بنده کوران کف غلوه
چو روی سستی را در این	که عاقر باشند از باب فن
کردن در افتاده منی بجا	چو بر کوشش بکانه افتاده راه
شود برده مردی قوت تک	چو منی گرانست سخن بسک

دل به شکل تر این ماجرا	که تکین کند و نباشد بجا
ز تخمین حیا چو کشتی جمل	بخواند ن در کجمن رود و در
خوشن که بر دار و صاحب	که جا کرده در ذلی ز دغل بجا
به شید پیش که سر زدن نکرد	که بجهنم نکر دیده و بجهنم نکرد
کز شعله شری شو سوار	نکرد و یکی کرم ذوق از بهار
نسودن میسازد اشتیاق	که بپزد و چون خودی کلام
نه از من سیرت طریق سخن	بپزد برای سه چاربت ذوق سخن
نی یابم از ذوق کس و ادغام	همان ییسم خود بغیر یاد خود
بدلی تا کی بعد از ارم بران	که کیرم زبان باور اعلی زبان
بنویس در کار کیرم ز بهوش	که در محاسن کسب چشمت و کوش
کشاید چون لب غمشی بجات	که در نوبت کج شان زبان کشد آ
پریشان در حلقه توان بربست	ز خود و حلقه دور باید بست
ز هم شکیان خود و ملک بد کشته	ندارد در ایشان بگو به کشته

زدم جان فرودست مار را شتر	بگری فرو شدند طوایر شتر
بهرای نسرده شتر	که کرد و داد ایشان بها سرخر
قلمشان سید مار جان رقم	چو پیشه کویست صحنه صاف
سخن که نغمه نفسشان بهر	که از قوت پست شان در ضیف
سخن داشت در برج تخت این	که چند روال در آخر زمان
زود یا که دورتری برده اند	همی در سخن یکسپرده اند
چنان چکی از عظمشان مدیم	که چون کرد باشد نفسشان بریم
سخنشان ز عفتا که خورشید کمر	خراشان کل تازه کوی حسر
باز نفس صاحب کای کنند	به دماه بازی خراش کنند
در خل بر چار آورند	در آن لفظ ابی بکار آورند
حجاب ادب بر کران افکنند	بخر و غل در میان افکنند
در دنیا که عاقبتش نه و دیار	از صاحب تمیزان ذی فتنه
که زانستار که انعامت	در روشن رسد عاقبت

ز اصلاح اگر دم زنده غنم سر	بدقت کرده و پیشانی سپر
که عیبی کجا در نظر او در نظر	که آن بر سر کس حشر آورده
چرا عیبی در نظر او در نظر	چرا عیبی دیده که آن چرا
خدا این ملک داد و بیجاست شهر	یک کس شایسته که قسم بزرگ
چو خوش باشا بر نیاید سخن	بر بخند از و چست فقیر من
یکی این جهان هم کند آشکار	که شد شاعری بهر مایه طار
عاید بازی بر اهل شهر	خزان شوقا قصه کمانی در
چنین داد و نخت نمودن فریب	که سلاخ فرست قهرش ب
بر ازین شریکان کس در بیان	نزد کند اما شریک زمان
خوادران درین کار که کار کرد	یکی ابرو با قد یکی استر
ببالای آلودگی از سرشت	که زیادت زیاد در سرشت
سرفه بکن که کسی صبر	کند مغرور و جوان عطران
اگر چون در این شود سکه دار	سرانگشت اعلایه عاید صبر

بروی گشودن طعل شیرین	کند سر که و شکر از هم جدا
مکن شکوه امتیاز زمان	که بر نذر انداختن را چنان
بیشتر خوش آید و دشمن است	در و بر بد و نیکو است
مدی می که رگین بگوشتش آید	بعد رنگ بر عای پسندیش
از دوف بجان هر عمل است	هم اد تا قل قصه تا قل است
کشد به تو جسی اگر باطلی	و لیکن بر بی است اگر فای
بچشم بصیرت منزش به بین	که آن کرده با عاصد و ناس
سخن فرق بر غم بیای کشد	سو دین از من چنان می کند
چنان شعله طبع از دفت است	که بر حال عاصد و لم سوخت است
بان و دستگاه ام ز چاه سخن	که بخت خندان را که ای من
با کسر کنم ما حسن هنر	می ایم از عهد و ان بد
باین ناز کی طبع من ناز دار	بیا ز کم کند ناز و بان ناز
اگر دوستانم ضرر دست این	فرد در دستاری ظهور است این

خودت پسر ملوی سنی	باغز کردن غصه مومن
شوم طعنه عالمی را بدست	اگر در دوشتم بربح مدفن
بکلم سخن بکایم این و آن	برادست سرخشم در میان
چو فرماید پیش و بر دم	بکم گوید پیش و میشد م
با یوان اعیان اگر خاندم	نشستم به جا که نیش از م
گرفت دستم بلند م بلند	بر ایشا که درون سینه کردند
ز لافم اگر مدعی عیب جوست	سخن کعبه اینها جو البش بر دست
در دغیم کار ما بر دست	هر آلات همان در توانی دوست
از ایشان بشمی بر افسردختن	از جان پردا کی بودختن
بقانون خرد شد رک بکشان	مسرح دارد دل جگانشان
اگر مع اگر دم بجا کرده اند	عطا کوئی گوید خطا کرده اند
سوروشش از پرفوی در دستان	بر استاد کم بودش کردستان
جنان کل نمیدانند از دستشان	که بی بهره ماند باد و ستان

درد و بد این گشته عهد آ چنین	که بر گشته غرض بند خوشه پیر
از ایشان منزل مسدود سفر	که هم خوشه بخشنه هم را پیر
گر بسته امید در بست و جو	که خاک قدم بخشش کنه آید
سرا فرارم از سحره کاری کنم	که دارم از کفش واری کنم
نه این ترک تاریم از ما بخت	سفر تا جویان کنه ما بخت
ز لایم اگر قطره چون شد است	نه بدم بل قدر قانون شد است
و تعلیم هم میرسد که بان	که ما دمی میرسد بر زبان
بخشنه دانسته این میکنم	که خود را جان و چنین میکنم
ازین گفتگو طبع اشفته است	و کم گشته غافل لیم گفته است
که از شعر تر کرده ام قبل و قال	تراست از غری صیده اصال
بوصف سبای کلام تراست	غلط نیست در نارسائی تراست
نیاید کران بر دل این کز آ	سبک سبک افتاده بران تراست
شوم گاه خوشید کاه سبها	کهی در ظهورم کهی در غفا

کمی هم غم نمی در خانه	کمی ستانم کمی آسمان
سود بختان و بسوختن	اگر است چرسی نه این
ز پیشانی کند اندک	نیم و ایس از چرخ این
باشد اگر خوب و بدیستم	قبولت این هم که بدیستم
ز بیم کرم گزنی خوان	و لیکن کرم خاردانی دان
بزدلیست ز یک بی دود	نکه دار بختان خرد لا
نه اوهان نه انگار خود میکنند	سخنم مقدار خود میکنند
پرو بال بازی به پرده نام	اگر باشد ام باشی کرده ام
کجا هم شیر زوران شوم	بمان شیر شیر مردان شوم
ز پرده جان دارم این نام	که پوشیدن عیب دارند پاک
همه باری و آشنای شوند	بکست مرا همه میای شوند
به جند اگر معنی سینه دیش	بر هم نو از دیش از لفظ میتر
اگر درج نفعی به جند میر	معنی کندش لبالب زور

شوند از کوی تابی دیده باز	سنان زبان شکر کرد دراز
نباشد اگر دشمنی در میان	ز خاطر فغانند بر تو بران
ز غایت یکس این پوس بر	که از غایم بخیار بدوش
مندا بچنان دوستان در دقا	که از این خای رود و بر خا
باشن چه دوست بستان	که کردند و حال گاه می سن
دلیکن ازین هم اندیشه نیست	خیم رو کرد و کردیم پیش نیست
بچشم که غایت جوش هم	ز دم دست و بر عید پیش هم
بی روزگار این قفا خاکند	که رسوا شود هر که رسوا کنند
تو نکردی دارم و جاده هم	نداریم نظر کرده و شاه هم
ز رنگین گمان رود و کوسن	بر نگی شود پرده هم نام سن
زین بود سخن جان پرده تاب	که شبها کنم بر یک چشم خواب
شب از خواب تو گمان چشمت	بسی نظرها غنیمت نیست
کشد در دل شب و لاله صبح	که هست از که ایان در گاه صبح

بر دیو زده حاجت روا ایم میت	بنازم که بخت که ایم میت
در اقامت قدم سستی کرد	سختی من میرسد
دیر نماند که کایم	ز فیض سویر شد ایم
درین کاشن از جو یار سو	ز فیض یاریت بر خاک و تر

دم صبح چون میشد دگر قباب	هم بکند افکار قباب
شوی ناز و دشمنی بی پروا	چو خورشید دم بر دم صبح
بر دشمنی مهر نرود شد هر	سبزه از سرش سبزه صبح
زتر دشنی بجان صبح	کل نرکی رسته از زرق رنج
بوی گل صبح عطار باش	دزدان صاحبخت بدار باش
نفسی جدا خاک را دهنش	کوه از صبحدم جز یار دهنش
سجده انجان می کند	کوه مرده دارنده جان کند

که با لشکر آگشته فر کوی زور	که از شاهان دارد این بزر
کرده این چنین نصبت و نفوذ	که از ره جبارش جبار نیست
کنند در گریبان کل آتش برین	که ریزد بپای کسی که درین
شد از هر پاید و سینه اش	که خورشید شد بهر کعبه اش
با ستارگان خلق بخت نهاد	که در دشمن کند از جانشین او
ز تاب درون تاب کرده بگر	نفس که نمیدیدم ای سحر
کسی کاوشش نمیداند است	بر یاسیم سوزنده است
کمشرفت بداری تو کوئی آ	بشوی از زلال سحر ده خیر
شود شبیه از سبز جام و جام	به دسوح گفت جز شام
سحر شکفته بان و تاب	بیا و نفس زینتی افتاب
بجنبه صبا جز بروی سحر	بجنبه دغمن جز بروی سحر
وزد در چمن با سحر شکفته	وزد در دین با سحر شکفته
غهوری سحر با سحر کشته	خسرو عازم روی سحر کشته

چنان ز ابر کلمن سخن بچکد
ز طبیعت سخن گشته نازک چنان
خیالت که از روح نازک ترا
رغاب و بی غایت ه کن
ز فکر تو شد طول عرض سخن
غیر آن نویسی رسن نازک
ز دل منی غلط انجام کش
بیایماتی آن بر تو خم آید
که لب بر کشیم به خیم زبان

از آن نازکی بر سخن بچکد
که بر طبع نازک باید که آن
از آن طبع مدوح نازک ترا
سخن که در راه است که نازک
بکلی نشین چند عرض سخن
ز فرمود پای رمان عار را
نجم سخن که کس بر بام کس
بد و نه سببی باین ملک کو
از آغاز و انجام این آستان

بناست که طر که در کج غصه
که ناکه بر دشت در می و آستان

نهد سالها غصه بر روی هم
بیکار و بی طربس شود

خود جان مادر این کس	در چون از لبت ایست طلب
نقد نذر دستوانش بخش	که که کوشی این کف خمر بخش
ز آن دستکش در بر آفت	که چون آورد لب تبار جان
کل بخت کف فیض او	پیشین میسی رسد بعد او
بخیل حال خودم کند شمع	که چون پای بتم فرو شد کج
بجهدی ازین پیش اندم ظم	خند آفرز ساقی در ساق و تم
لکاهی ز عاصد کر فتم و ام	سر پای این نشود دید نام
عیان گشت در دیده اعتبار	بخیل بر آرد که هست جوار
هر دانی از سر سرور آن	سر او از راج غلبه اختران
از و کس بر دازد بر شتری	کران قنبر و سبک جوهر
ز دم خود کین کوهرش جوار	بست خابره که سازم شمار
درین آرزو اشکارا بهان	صحنه شیر شهبان چنان
کوشش بخشد و دال پشنا	نم نام کبی مرعده صدا

دلی بود دل در خاکستری	دلی طبع مرد او از پادری
به دست خود دل راه داشت گرفت	سخن پارکام و زبان و اگر گفت
شد مانی از انتظار رسم	هری ترک کرد از شکاف رسم
ز هم حرف ترکیب بگریختند	هم لفظ و نمی نیامیختند
ز درخت برک و بیار بوس	نشسته این گل تبارخص
بگو سرم در گریبان کشید	تخمیر لبم زیر دندان کشید
مگر این ذکر که تانده برشته	ندارد و چرا طالع شسته
کار یکی بی او چه است زیت	نمور شش منین عفا پریت
درین عالم ای یکو شش ایصال	که فزنده نخت بجا مثال
از رخساری آفتاب نخت او	کشد فرق و مرشد و نخت او
نخت هفت کاغذ و درج و کاس	ز هر مهر شش طالع صد کتاب
شود نخت مجلس سر و پای	مگر ناز و خاک بر شش پای
دلی از دین کار مصری کار	برو شاد میباش در انتظار

چو از قیاسه کوس و این یار	بنواری خاطر آرد اسب
دل از غمت و غم کناری گفت	در آن بتواری قرار می گرفت
ولی جب طاقت نیستد رفو	که کی بشکند این کل از زو
ز ده سال افزون ازین هرگز	که گشت و دل از نیت و گوشت
رشته بایشی جان در این بوم	بر باد و شوق آورده زو
نخستی بر کعبه زنی چکیده	در محشر کل مسیح دوله
علم شد خور و کرا غاب	از رکابی جان باز شد و جاب
ز بس نفقه جمل تنیت	همان شد بر از غفلت تنیت
در آن دای و دوستی کس بود	هم نام بر داشتند آمد کوش
شنیدم از آن بام و چرخ کا	از دل و چشمن و کلامی تمام
خوشی ز لب رفت بر و نشان	سخن و زبان هرگز و ان نشان
در فیض شد باز پروای طم	با عجز از رعایت جادوی طم
بیان در شایر حسن و حسن	از طوطی داد و عذر و حسن

کنیم

شیدم در جای پیشین
م از سینه بیج تو زدم
چو این کینه تازه بود
گوشتی که یکنبار است
تو ی رسک از دود و دگر
نم کن اهل کین تازه است
بها نیست هر دو که من نهادم
باین صغیر که در کلمه کار
نویسم بر آتش خونی بر آب
ریم و خمر تر بار خیا کریم
هرادی است کلاهی بازار این
ملک سخن در میان خیال
که چون موه باغ این کاف جبه

شدم طوطی و پندم آید
بر این کینه رسک زدم
ز با هزار سخن بزدند
که نزع ز کینه دایم فشت
گویند ز کینه در کهنه کی
که کینه این کینه این تازه است
اگر تازه که کینه من گفته ام
که خلی بان در کشته و در کار
بطوفان جان کرد و در آب
کشم و نص نا امید از شتری
ز کان کیسه خواجه خرد ارمن
بر این یا جان با صافی طالع
که کینه از سرش خاچیده

نبار دیان با جان روی کار	که با کینش حق در زو پیا
بسیان روز و دی قدس	بیای طری رسد کناه
دایده طبع بخت چمن	دلفینک سیست نسن
اگر کرده ام پشته یار و کار	بیایده کاو زمین ز بار
چو آیم به خیالی استان	صالح کنم رخت استان
ز صفت چنان و او فزین دهم	که هم ضم دالب با من دهم
که از غم و خوش جان آورم	و دهم هر شش در خانه دهم
اگر ریزم از جو و بخش و تم	تراود هر بود کان از قند
نویسم و جوین باز دی صبر	از نه جو با شوق یزدی صبر
اگر حرف حق آورم در میان	تا شاکن صبح شد بران
اگر کرده ام حرفی عالی نیاز	لب رخم در کوی خنده باز
جهانیت این نامه نام دار	برویم طرف منبع حق کار
سوار سر نامست و حدیث نام	سر انشیر محامست و نقش نام

زردی جان لاد کشنش
در خان پاشن بان آب کش
بهاغ ز دای کسب بار
چو دریا سر طرف کسب
ز بس لفظ کسبستان خط
کندنی عاقل سن از در ابر
باب در کشن را دست بری
کنداری صفا نه دست سو
سفر میکنی لا مکان نزلت
در مسجد و دیر در گاه هست
حریقی که باشد می قهر کش
ز سنی خان لفظ پر کرده کش
آنان لفظ و معنی کش از قاف

زور کشید و نه دانه کش
بکراخن زنده در دل آفتاب
پیشانی ترنا کسب بار
برآورد اگر جمیع آب کسب
با طبع معنی روان کرده خط
بند لفظ کل در کشن نیاز
کل و یا سنی بسته بند و جوی
کجا می بای و از دست سو
کج میروی اسنان کل است
کج کسب و تار ز ناله هست
شود دست سر و سنی کش
که تر سنی در کشن بر آفتاب
که بر کوه میست و کشن بر آفتاب

درد مدعی را بگویند است	بر جا که بگویند از آن خاک است
چنان هر چه باید درو حیدام	برم تو بری نسود حیدام
کل دلا در او نه نقل و ثواب	که بخارزد و لبش بچرخد
که قمری نباشد به جلیل ذراع	نه آن مرد درشت و نه این نازد
خایم ز بر برکت صد خرسینه	نه آنی که را اگر شست
کو تا بیایم ز حسرت خرسینه	نیاید خوشی از در نظر
تا ز دست از ملک عافیت	ز شیرین او ایچ است شور
غیره ست در جلد ز فکاکار	عروس من چشم لعل و سار
که شاد عافیت این عروس	بیش باد پیش تو در خاک لوس
که باورند لاف غار سیکه	کل تر کجا دارد این غار سیکه
که تاز که کند به لایحی لیش	لافت بکند و از دوان و دیش
کل او بخت چنان عار و دیش	ما گفت حرفی ز پر ایش
شود دیش در در آس سیر	کند ناز کی طبع اگر بر سیر

کند ناز

کنند و نه بدی بود در چنین سو
صبا یک فن نازد در هم کشید
فغان زلف و نام مناسب
ز شمشیر کشید است شود
کشیدیم و از کوش بی شمار
از دینت جگر بر تن برآید
مغول است صفتش طعن فصول
قبولی کرد طبع بر دشت
و در عالم کجا در لطف آیدش
که از بهر سر و رو نماند است
بشوی که بر دار و از رخ آید
اسیران بانی نموده از کار
اگر عشق بازی را اهل فن است

بند رنگ کبر از خاک کوی
اگر شاه و زلف ندم کشید
مکو حال جسم شریک است این
سنگی عالم باریت رود
تا بهش و فامینش که شمار
که به فامینش کشد وقت آید
خدا بخشش از تو بخش قبول
کجا بی که جگر سیکه خد شود
ولی بکسر از تو می بایست
بید نشیب بجا خد است
خای شود و شهرت افتاد
که در سنوبره است و کار
هر صند و در سنگ است

از دود در شعله دگر گزند	که ز باد و بجهت گشتند
نهایت فردوس در سایه	سرخش بر نعم پایانش
چراغیت که ز جوده نور باشد	بر آن جسم زده جوده و در باشد
ز کیفیتش سینه ابله بوس	چو جسم گاه طیفان می خوش
ز کس در فضای شعله	بهر رکن عالم صفت آید از
بمیزان و بحر گشت یان دل	نهارش جادیت در سبیل
ازین پیشگاه معانی	بان کنده از بند می در کار
برایم که صفیحه بی کجاست	که بر صومعه امید صرع دست
کنون گشته طعم روان بکجا	که کبری پیرمان و افشان
فردی عجب مجلس اعداد	موجرستی چهل زین چهار
چار الفائل علم و ادب	تقریبی از خود پانصد بران
سحافی ز الفاظ سان و ادب	سویزاده و قدوه چنان و ادب
برایم که نام تو در جهان	نم خفت ز بانشینان

بباری اگر عرض میداد پس
چرا بقسمه میگرفت و کار
ز روی سخن با چه رخت هست
نخست باید از سجده این غایب
ز لطف تو نفس علم نشست
و گوشت این که تو این نادکار
ببر با منی آن تعلیم کلام
که که کنم آن غرض مانده بود
با محالست از جو فکر خیال
بیانند اگر از سبب کله نوی
حکایت و از انجم و آخرت
زبان علم گشته تیغ دودم
ز یوسف اگر بودی این کله نوی

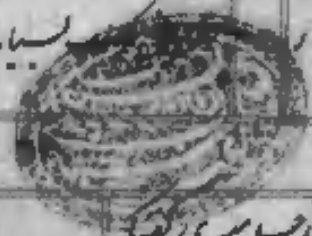
مار من جرم سیر سنا و پیش
بیا و بندهم از تو که شهادت
ز تو بر طهوری چه منت که هست
که بالیده در سایه اشتر قناب
طاعت دست ر میلم نشست
ز منی مانده بر صوفیه و زکار
در ایام این مانده که و اتمام
که در عرض خوری تو اند نمود
بر آورده ام همه همه لال
در هر فکرهای که یانه روی
سخن را در خشت سینه دیگر است
نگو کردید در وصف نفی علم
باین مازنی نمیداد روی

زرد و توتی که دارم نگاه	بر آرم و پروراند و در نگاه
ببیل و هم که ز جام نعل	زرد و آید از سبزی شوق مکل
در دوات تیر خن باد بخت	که شیرین دمانی ز فرما بخت
نه مخصوص خود و نام این انعامت	سرکست انعامت بر کایاست
و چه ابر را بگویم رحمت بی	که سحر کرد به آرد عالمی
که می خیزد در کار کان	که بر علی کرد و در ابرسان
ترتیب تیر ز کالای من	که رخت بر من بیالای من
جان بود و دل که این فخر	که درج و پناه از گشته بر
که نم خفته بگذرم از بس	که کم بود در قیمتش کجاست
شیش بخان کرد بر خود و	که شیش از بهشت بیغانه دار
خدا و رحمت آن جویری	که در یاد رسد اسرار
سه روزی که به نقیصه	تقایی ضد و چنان که کرد
از آن صرعه کاری سدا	که مذموم بشد نام محمود

شد و ختم بر سپهر یار و کن	جو اهراف نی بر اهل سخن
چنین کرد چه دانه ساعران	بهری رسد پای شاهان
ز بس محفل در پیش نشیند محفل	ز بس خود در کشکول تنگ
سستگر بر پیش کردان بر	که استخوان بود شاگرد این
درینجا کجاست آن نکته	که شایسته بس بر بند تاج زر
لبیب جوان کسند	نگویند کار و ن زاننداره دار
نی اندازد اگر ارم ساه	که در ریشش اندازد دار و نگار
جدا یا غر از آریاب خود	که مغرور از پیش کن ایوان
ز قیاس جان ز ابر او دار	بهرش دل خلق را نازد دار
جو اولت خم سخن بر دغا	سرایم غزل کو که در دغا
ز خم ناله دشمنت را زیاد	وز آن ناله تا شربت آباد
ز لب و لبه جان غایت	بر آید که از ماه بر دار باد
ز لب لبیب ز خون حد	نورات اعلی ز در و متعار باد

شود در است تا کار کفین ز صم	بد و منشی از سر شش سید مار باد
از این بار ای که بدخواه است	کلیسی بد و شش شب تا در باد
ز روح تو بد و سید سر کنان	نفس تو دامن خوار باد
ز غف زبان کشته و لیا حرا	مدار ای عیب تو سعاد باد
ز غیب فقر طاعت را پیست	سعادت مرا از اسنان دار باد
خوش چشم شرف غیر و در	دلش غریب کان در کار باد
مقرب نهادی مثل کشم	ز در کجاست کسب ما در باد
ز تشریف تو در طبع و در	تبدی می مبدل نهج بار باد
ز کسبست در کسب و در	طبع خارج در پشته ابله بار باد
کف ز نیستی در ابله و در	زبان طلبت سب بار باد
درین بد و انعام و اگر ام	توان گفت مسع بعد ارباد
نی میسکاردی درین شکاه	رخود و ان شکر کان کلاه
ز بار و خار کان سنگ نه	ز من مایه زانو می کس بار باد

خشم از سبب نرسیدن باد	فی چهار دلاسی ترا
بهر تو دل رسان گرفتار باد	اعای بر آزار و کان بکنم
خج سیرش بود زمار باد	کس نماند اگر مهر تو
سیمی گوشت بود اوار باد	هم سپرخ کردت چو کردم چای
نکب پس دلی ای افکار باد	لافت رسوزش که غنچه تو
سناج جگر گرم باز اوار باد	رو اغت که مهر بایه راحت
ز دینود سیر کز اوار باد	در ترکان که غار در پاشیت
ای سیاه در پای دیوار باد	باین خورشید در کوی تو
سمن بیکر و لاله رخسار باد	را صد در ملک و دولت محلی
سپار باد	بهر تو در صف روزگار



طهاری احمد میری کتبه
موفق با تمام کفایت ارباب



بیاضاتی ای نیشتریان

بحال لیم سبزه بردارند

که کرد و گرفت سبزه نام

چو در آخر نام از در اسلام

نام شد کتابی نامی تصنیف نامی ظهوری قیامی

نسخه و نسخه دور و دور

نسخه و نسخه نام

و امر القوم

